



**دختري كه به سلامت پاسخ دادند**

درباره شهیده فاطمه نیازمند

با اینکه او اسط مهرماه بود، ولی انگار توده هوای گرم قصد نداشت جای خود را با هوای سرد عوض کند. هنوز گرمای هوا به قدری بود که بچه‌ها موقع برگشت از مدرسه کلافه شوند و قدم تند کنند که زودتر به خانه برسند و آبی به سرو صورتشان بزنند.

میان کلافگی و اشتیاقِ همه برای زودتر رسیدن به خانه، راه رفتنِ آهسته یک دختر بچه، غیر معمولی بود. دخترک در دریای افکارش غرق بود و داشت بدون عجله، راه مدرسه تا خانه را طی می‌کرد. مسیر، در ظاهر همان مسیر همیشگی بود؛ همان کوچه و خیابان‌ها، همان مغازه‌ها، آدم‌هایی که گاه‌وبی‌گاه می‌دیدشان و همان درخت‌هایی که

سایه‌شان همیشه پناه خستگی‌هایش می‌شد؛ ولی چیزی فرق می‌کرد. این راه چیزی کم داشت که نبودنش، دخترک را با کل مسیر غریبه کرده بود.

ناآشنایی محیط اطراف، روزهای اولی را به یادش آورد که از مشهد به تهران نقل مکان کرده بودند. آن روزها در محله و مدرسه دوستی نداشت. فاطمه، دختر امام‌جماعت مسجد را که از قضا هم‌مدرسه‌ای و هم‌سنش بود از دور می‌دید و در دلش آرزو می‌کرد که شرایطی پیش بیاید تا با او هم‌صحبت شود. انگار خدا دعاهایش را خیلی زود شنیده بود! چون چیزی نگذشت که زهرا و فاطمه، دوستانی صمیمی شدند که همه یقین داشتند رفاقتشان

به این زودی‌ها تمام شدنی نیست. آمدنِ فاطمه، مثل مرهمی بود که تمام زخم‌های دلتنگی و غربتِ نشسته در قلب زهرا را بهبود می‌بخشید. با اینکه سنشان زیاد نبود، ولی هردو چادر می‌پوشیدند. بعضی از بچه‌ها سر همین مسئله، طردشان کرده بودند و همین باعث شده بود که دوستی‌شان هرروز صمیمی و عمیق‌تر شود.

روزها با هم مدرسه می‌رفتند و شب‌ها در مسجد کنارهم می‌نشستند. این دیدارهای طولانی، کوله‌بار خاطرات مشترکشان را حسایی سنگین کرده بود. هرکدام ویژگی‌هایی داشتند که بودن در کنار دیگری، به آن جلوه بیشتری می‌داد. هردو کتابخوان بودند و وقتی فاطمه در

مراسم صبحگاه مدرسه‌شان چند کتابی را که باهم خوانده بودند معرفی کرد، بعضی از بچه‌ها با تمسخر گفتند که: «دخترهای مذهبی را چه به کتاب‌های علمی‌تخیلی؟» و همین ماجرا، اشک شده بود در چشمان معصوم زهرا و فاطمه دوازده‌ساله ...

دخترک هنوز به خانه نرسیده بود. از سر کوچه‌شان که پیچید داخل، بوی سمنو مشامش را پرکرد. ناخودآگاه فکر کرد: «حتما نذر خاصی دارن، وگرنه این موقع از سال که کسی سمنو نمی‌پزه» و در همان لحظه، مراسمی که سال گذشته برای شهادت امام صادق علیه السلام برپا کرده بودند از ذهنش گذشت. همه گوشه میدان جمع شده بودند و

هرکس با نیت و حاجتی، دیگ سمنو را هم می‌زد. وقتی فاطمه از پای دیگ برگشت، زهرا پرسیده بود: «به نیت چه حاجتی سمنو رو هم زدی؟» و فاطمه جواب داده بود: «من هر موقع یه کار این‌شکلی انجام می‌دم، دعا و نیتم ظهور امام زمانه» و دخترک در دلش به روح بلندپرواز او غبطه خورده بود ...

بالاخره به در خانه رسید. امروز با یاد خاطرات فاطمه چقدر این مسیر کش آمده بود. یادش آمد چند ماه قبل همین‌جا کنار هم ایستاده بودند و فاطمه گفته بود: «من یه رازی دارم که تا الان به هیچ‌کس نگفتم؛ چون فکر نمی‌کنم کسی باورش بشه. مطمئنم تو هم باور

نمی‌کنی ...» چند ثانیه به سکوت گذشت و زهرا که جا خورده بود، قول داد که راز فاطمه را هرچه باشد باور می‌کند. مثل همه روزها و ساعت‌هایی که باور داشتنِ فاطمه، امیدِ ادامه دادنش بود. بالاخره کلمات دخترک، بریده‌بریده و آرام، در فضایی که میانشان بود رها شد: «می‌دونی زهرا ... یه بار که با خانواده کربلا بودیم، من جلوی گنبد سلام دادم و همون لحظه جواب سلامم رو شنیدم ...» بغض کرد و با صدایی لرزان ادامه داد: «مطمئنم که خود امام حسین علیه السلام جوابمو داده ...» و بعد از آن، انگار زمین و زمان ایستاده بود و قصد نداشت از تماشای دو دوست که در آغوش هم گریه می‌کردند، دست بردارد.

زهرا اشک‌هایی را که از مرور خاطراتشان بر گونه‌اش چکیده بود با پشت دست پاک کرد و کلیدش را داخل قفل خانه چرخاند. زیر لب گفت: «منم مطمئنم که جوابت رو دادن فاطمه، مطمئنم!» و فکر کرد در این چند ماهی که از دیدارشان گذشته، چقدر جای خالی فاطمه، گرد غربت نشانده روی دنیایش و چقدر دلش هوای آغوش دوستش را کرده.

حالا دیگر گریه کردنِ دونفره، برای زهرا تبدیل به آرزو شده. اشک‌هایش برای دیدنِ جای خالی فاطمه و پناهِش، سنگِ مزارِ سفید و کوچکِ اوست. فاطمه و تمامی اعضای خانواده‌اش در سحرگاه جمعه ۲۳ خردادماه، طی اصابت

موشک‌های رژیم صهیونیستی به منزلشان، مظلومانه  
پرکشیدند و ادامه رفاقتشان شکل دیگری پیدا کرد. یکی  
از آسمان هوای دیگری را دارد و آن یکی، گوشه‌به‌گوشه  
زمین را به دنبال نشانی از آسمانِ کوچکِ دوستی‌شان  
می‌گردد ...